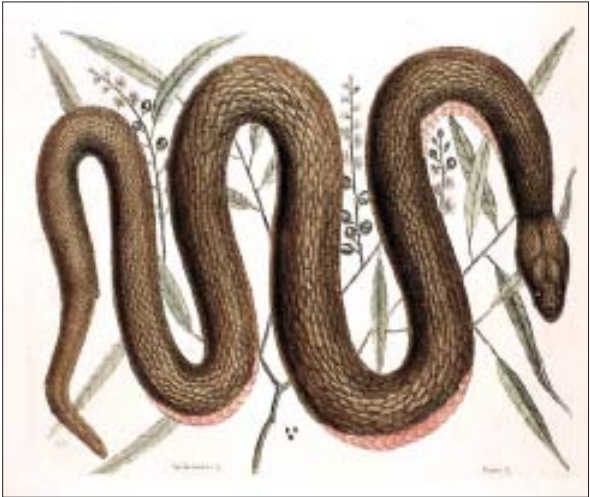


پیرمرد و مار

راوی : عطری یوسفی / اهل سیوند / ساکن شیراز
پیرمردی بود که کشاورزی می کرد و به زحمت لقمه نانی در می آورد. چون نان رعیتی هم به ناف هیچ رعیتی نمی رسید با زن و بچه هایش به سختی زندگی می کردند. یک روز که در صحرا مشغول کار بود دید مار سیاهی مار سفیدی را تعقیب می کند. سنگی برداشت و زد توی سر ماه سیاه و او را کشت. مار سفید برگشت و گفت ای پیرمرد حالا که جان مرا نجات دادی صبر کن تا خدمتی به تو بکنم و کارت تلافی شود. رفت و کمی بعد یک اشرفی به دهن اش گرفت و آمد گذاشت جلو پیرمرد و رفت. پیرمرد اشرفی را برداشت و رفت در بازار آن را خرید کرد. سوراوسات و لباس برای بچه هایش خرید و برد خانه. زن و بچه ها خوشحال شدند و پرسیدند از کجا پول آوردی این چیزها را خریدی؟ پیرمرد گفت چکار دارید، خدا رسانده و هر چه اصرار کردند چیزی نگفت.

روز بعد که به صحرا رفت دید همان مار سکه دیگری به دهانش گرفته و می آید. پیرمرد قدری شیر که در کاسه اش بود و نان در آن می زد و می خورد جلو مار گذاشت. مار کمی از شیر خورد و گفت: پیرمرد هر وقت دستت تنگ بود و پول لازم داشتی بیا قدری شیر و نمک در کنار آن سنگ بگذار و برو. بعدا که برگشتی یک اشرفی در کاسه می گذارم، بردار و ببر خرج کن. مبادا این راز را به کسی بگویی، حتی خانواده ات هم نفهمند، طمع هم نکن تا این دوستی برقرار بماند. پیرمرد قبول کرد و هر وقت پول لازم داشت، کاسه ای شیر و قدری نمک می برد، کنار سنگ می گذاشت و می رفت توی صحرا کار می کرد، عصر که بر می گشت یک اشرفی توی کاسه بود. تا مدت ها هر چه زن و فرزنداناش می پرسیدند این پول ها را از کجا می آوری می گفت چکار دارید، اینقدر پی جور نشوید. تا اینکه زشش یا یکی از پسرانش از هم مشورت کردند و قرار شد پسر به دنبال پدر برود و از دور مواظب او باشد تا از کارش سر درآورد. مدت ها دنبال این کار بود تا اینکه دید پدرش کاسه شیر را برد کنار سنگ گذاشت و برگشت رفت توی صحرا دنبال کارش. پسر که همان جا کمین کرده بود دید یک مار خوش خط و خال آمد، شیر را خورد، کمی نمک هم خورد و یک اشرفی در کاسه گذاشت و رفت. پسر که فهمید پدرش پول را از کجا می آورد با خود گفت، مگر نمی گویند هر جا گنج است، مار روی آن می خوابد، حتما در سوراخ این مار گنج است. باید مار را تعقیب کنم تا سوراخ اش را پیدا کنم و گنج را به دست بیاورم. وقتی مار در سوراخ اش رفت، پسر تیشه ای آورد و سوراخ را کند تا گشاد شود و به گنج برسد. مار بیرون آمد و



شروع کرد به فوکه کشیدن. پسر تیشه را بلند کرد که بزند مار را بکشد. مار فرار کرد و تیشه خورد روی دم اش و دم مار چیده شد. پسر دوباره مار را تعقیب کرد و بالاخره در این جنگ و گریز مار نیشی به پسر زد و پسر در دم مرد. بعد از اینکه دنبال پسر گشتند جنازه او را پیدا کردند و بردند به خاک سپردند.

پیرمرد از آن به بعد هر چه شیر می برد می گذاشت، دیگر از مار و اشرفی خبری نشد. تا یک روز که شیر را گذاشت و مدتی منتظر ماند، مار آمد و یک اشرفی در کاسه گذاشت و گفت: پیرمرد این اشرفی را بردار و برو، دیگر هم شیر و نمک نیاور که ما همدیگر را نینیم. دوستی ما تمام شد. پیرمرد گفت چرا، مگر چه شده؟

مار گفت:

تا مرا دم، تو را پسر یاد است

دوستی من و تو بر باد است*

*به نقل از کتاب قصه های فارس، گردآورنده: حسین آزاده، بازنویسی و ویرایش: عباس مخبر، نشر مرکز، ۱۳۸۰

گشت

جشنواره ای برای زیر ۲۵ ساله ها

اگر جوان هستی و دستی هم در هنر دارید، جشنواره هنرهای تجسمی را که در فرهنگسرای نیواران برگزار خواهد شد، از یاد نبرید.

این جشنواره از ۱۶ تا ۱۶ تیرماه در زمینه های نقاشی، طراحی، پوستر و تصویرسازی برپا می شود و مختص جوانان زیر ۲۵ سال ایرانی است. موضوع، تکنیک و مواد در این جشنواره، آزاد اعلام شده است و همه هنرمندان جوان می توانند پنج اثر حداکثر ۱۵۰ سانتی متری را از ۱۶ تا پایان خردادماه به دبیرخانه جشنواره ارسال کنند. تاریخ خلق آثار ارسالی نباید بیش از یکسال باشد. جشنواره هنرهای تجسمی فرهنگسرای نیواران، هدف ارتقای سطح هنر و حمایت از هنرمندان جوان ایرانی، به همت شرکت «دامون فر» و با همکاری این فرهنگسرا برگزار می شود.

تولد کارآگاه - ۶

تاریخ ظهور و گسترش ادبیات پلیسی

استفاده از جانبان بزرگ

لروی لدپنک -ترجمه: امیر احمدی آریان

نویسندگان این عصر (عصرطلایی) خودآگاهی شان را به شیوه هایی خلاقانه تر و بازتر، در واکنش به جرم شناسی و داستان های پلیسی دیگر نشان دادند. نویسندگان عصر طلایی در اکثر آثارشان نام یکی از جانبان بزرگ آن عصر را ذکر می کردند. کمتر کتابی از آن دوران می توان خواند که نامی از کریبن، پالمز، ژوزف اسمیت، برک و دیگر جنایت کاران سرشناس در آن نباشد. اشاره به جانبان واقعی تاریخ بر صلاحیت نویسندگان و خوانندگان) بعنوان جرم شناسی مهر تایید می زد.

از سوی دیگر، نویسندگان عصر طلایی آگاهی از هویت خود را از طریق ارجاع مکرر به دیگر نویسندگان داستان پلیسی، به فرم داستان پلیسی بطور کلی و تکنیک های ادبی به کار گرفته شده در آن نشان می دادند. خوانندگان بارها و بارها به نام هایی نظیر دوپل با پو، گابریو، فریمن، بنتلی، کریستی، سایرز و دیگر نویسندگان نام آشنا برخورد می کردند یا جملاتی نظیر «تو مثل کارآگاهان داستان های پلیسی رفتار می کنی» یا «تا فصل آخر نمی توانم چیزی را توضیح دهم، هرچند می دانم خیلی منصفانه نیست» به چشم شان می خورد.

این قدردانی از پیشینان فواید زیادی داشت. نشانه مهمی بود برای خودآگاهی ای که در بالا از آن سخن گفتیم، کمی به ماهیت پراکنده و سرخوشانه داستان پلیسی عصر طلایی نظم می داد. بر آگاهی خوانندگان از داستان پلیسی می افزود و استفاده از برخی الگوهای ثابت در طرح داستان و شخصیت پردازی را توجیه می کرد. اما این نویسندگان با این کارها به تناقضی اساسی دامن می زدند: چگونه است که نویسندگان عصر طلایی از سوی اطلاعاتی دقیق و محکم درباره جرم شناسی ارائه می دهند و از سوی دیگر، هدف خود را خلق دنیایی کاملا غیرواقعی اعلام می کنند؟ یافتن پاسخ این سئوال، کلید درک جوهر داستان پلیسی در عصر طلایی است.

مردی که به رابینسون کروزوئه حسرت می خورد

جواد فتحی پور

تصور اینکه محمد یعقوبی، کارگردان نمایش های چون «یک دقیقه سکوت»، «زمستان ۶۶» و «گل های شمعدانی» و... در جزیره ای تنها، فرسنگ ها دورتر از اولین انسانی که می توان هم صحبتش باشد، در خلوتی رویایی زندگی کند و بدون حضور شخصی به نام «جمعه» به ساختن جهان موردنظرش بپردازد، رویایی بیش نیست. او به رغم علاقه اعجاب انگیزش به رابینسون کروزوئه، هیچگاه نتوانست در تنهایی زندگی کند، دست کم در جزیره ای دور افتاده. اما بی تردید توانسته جهانی جدید بسازد؛ جهانی که نشان از جمعه ندارد و اتفاقا سراسرش پر است از روزهای پر کار هفته. شاید اتفاقی ساده مانند دعوت کرباسچی شهردار اسبق تهران از او در سال ۷۵ و گفت و گو درباره تئاتر، نقطه پرتاب او باشد به جهانی پرهیاهو. جهانی که او را فرسنگ ها از شخصیت محبوب و اساطیری اش جدا کرد و نقطه آغازی که او را به هیاهوی صحنه های تئاتر کشور برد. در یک بعدازظهر آفتابی، در گوشه ای از تهران من بودم و محمد یعقوبی و خنده های هرازگاه از سرشوق او یا طنین صدای تئاتریش وقتی که از تنها دلمشغولی اش می گفت.

پرسیدن از سوابق کاری، تکراری تر از آن بود که به دامانش نفیتم. «از سال ۶۷ تئاتر را در دانشگاه شهید بهشتی آغاز کردم؛ اتفاقی که تنها باعث شد، صحنه را کشف کنم. در سال ۷۰ در کلاس های تئاتر تجربی سمندریان شرکت کردم و در سال ۷۱ هم زیر نظر مرحوم مهین اسکویی دوره دیدم. بالاخره در سال ۷۴ با نمایشنامه ای از مارشا نورمن به نام «شب بخیر مادر» آشنا شدم و به اتفاق دوستم عباس زندیاف آن را ترجمه کردم. پس از ترجمه هم برای تصویب به منظور اجرای نمایش ارائه دادم که رد شد. این نمایشنامه را بطور خصوصی به نمایش در آوردیم و بیش از ۵۰ بار اجرای خصوصی رفتیم. محل اجرای نمایش هم زیرزمین خانه پدری «پاته آپهرام» بود. بازیگران نمایش هم پاته آپهرام و ریما رامین فر بودند. در آن سال بسیاری از تئاتری های مهم برای دیدن نمایش به آنجا آمدند. او حالا به قسمت جالب ماجرا می رسد تا اینکه یک روز پدر ریما به دفتر شهردار وقت فاکسی ارسال کرد و گفت: «دخترش، به اتفاق گروهی در حال اجرای نمایش بطور خصوصی است و کسی به آنها سالن نمی دهد. در پی این فاکس از دفتر آقای کرباسچی تماس گرفتند و ما به آنجا رفتیم. دقیقا این زمانی بود که «نیویان» را در آن سال به خود بود و بسیاری از مسئولان متوجه تئاتر شده بودند. کرباسچی در این جلسه گفت که من قول نمی دهم، اما شاید کاری برایتان کردم. به رغم تصورمان رئیس مرکز هنرهای نمایشی پس از صحبت موافقت کرد کار ما در تئاتر شهر اجرا شود و در سال ۷۶ اجرای عمومی کردیم و نمایش «شب بخیر مادر» بیشترین فروش سالن شماره ۲ را در آن سال به خود اختصاص داد. یعقوبی با ذوق زندگی از ملاقاتش با کرباسچی می گوید: «من اولین بار در زندگی ام نزد مسئولی رسمی می رفتم که با من بسیار با احترام برخورد می کرد. شاید تا به امروز فرصت نشده که از او تشکر کنم. اما واقعا به او یک تشکر بدهکارم». نوشتن، نوشتن این تنها دغدغه او بود که نتیجه اش نمایشنامه ای به نام «زمستان ۶۶». یعقوبی برای اولین بار متن را برای شرکت در جشنواره فجر ارائه می دهد. متن پذیرفته می شود و در جشنواره شرکت می کند. جوایز اول بازیگری و کارگردانی و نمایشنامه حاصل اولین حضور یعقوبی در جشنواره فجر است. «این فرصت خیلی خوبی برای من بود». «رقص کاغذ پاره ها» در سال ۷۷ و «پس تا فردا» ۷۸ و «یک دقیقه سکوت» ۷۹ و «قرمز و دیگرا» ۸۱ «گل های شمعدانی» ۸۲ و «تنهاراه ممکن» در سال ۸۳، میهمان جشنواره ها بودند که عموما جوایز کارگردانی، بازیگری یا نمایشنامه را می گرفتند. هر نمایش پس از چندماه به اجرای عموم درمی آمد و یعقوبی نیز روز به روز از جزیره رویایی اش دورتر می شد. چرا که او با رابینسون کروزوئه فرقی های زیادی داشت.

میل مفرط نوشتن

«فارغ التحصیل رشته حقوقی. آیا تصور می کردی وارد دنیای تئاتر شوی!» این سئوال آغازی بود بر حرف های جدی

پیشنهاد

بایا



نشریه ادبی، هنری، فرهنگی، اجتماعی «بایا» شماره های سی و نه و چهل خود را در قالب یک جلد، به پیشخوان مطبوعات و ویتترین کتابفروشی ها فرستاد. شماره جدید این نشریه، با سرمقاله ای تحت عنوان «چیستی روایت» آغاز می شود که به قلم فرخنده حاجی زاده - مدیر مسئول و سردبیر بایا - است. پس از آن، میزگردی با حضور مهشید نونهالی، حاجی زاده، حمید یزدان پناه، فرزاد سجودی و یزدان سلحشور دیده می شود که موضوع آن، «روایت» است. وقتی میزگرد به پایان رسید، مقاله رضا فرخ قاف با عنوان «حدیث غربت سعدی» آغاز می شود. «بایا» دو بخش پر و پیمان هم در حوزه قصه و شعر دارد. در بخش قصه، داستان هایی از علی اشرف درویشیان، قاسم کشکولی و چند نفر دیگر آمده است. «بایا» ۲۴۶ صفحه است و با بهای ۳۰۰۰ تومان به چاپ رسیده است.

در حاشیه و متن محمد یعقوبی - نمایشنامه نویسی و کارگردان تئاتر



شود، نظرم را بشدت جلب می کند. حتی کارتون هایی که از آن می سازند.»

آیةا، مهمترین حامی من

محمد یعقوبی یک ولگرد تمام عیار است: «به نظر من گشتن درایتنت یک ولگردی جالب است.» «یک سایت دارم که بیشتر کارهایش را خودم انجام داده ام. از جمله طراحی، رنگ بندی و... اما از جهانی ناقص است. درست مثل رابینسون کروزوئه که مثلا پخچال نداشت، اما می توانم بگویم که سایتم را خودم به وجود آورده ام». اینترنت را دوست داشتن نه به معنای استفاده صرف از آن، تعبیری است جالب: «من اینترنت را خیلی دوست دارم. جزو سرگرمی های عمیق من است، گاهی اوقات در اوج نوشتن، یک وسوسه کودکانه مرا می برد سراغ اینترنت. باید اعتراف کنم که خیلی وقت ها اینترنت مرا از نوشتن غافل کرده است». نوبت به زندگی مشترکش با آیةا کیخواه می رسد. «هم تو هم آیةا، در دنیای تئاتر همیشه از زندگی مشترکتان راضی هستی؟!» «من فکر می کنم که زندگی من خوب است. شاید دلیل اش، دیر ازدواج کردنم باشد. من در ۳۳ سالگی ازدواج کرده ام و خوشبختانه با کسی ازدواج کردم که مثل من فکر می کند. اگرچه بعد از ازدواج همه گفتند که من دیگر نمی توانم بنویسم و کار کنم، اما حالا آیةا مهمترین حامی من است و تشویق می کند به نوشتن.»

این آخرین کلام

کارگردان تئاتر است، اما کمتر او را می شناسند. چرا که همیشه پشت صحنه ها بوده، شاید همین تلقی باعث شد که روزی در میدان ونک هنگامی که با همسرش آیةا در حال قدم زدن بود از فرط عطش، بطری آبی پخ زده در دست زنی جوان نظرش را جلب می کند. بی اختیار به جلو می رود و بدون کمترین احساس نگرانی از زن می خواهد که بطری آبش را به او بدهد. اما زمانی به خود می آید که زن با تکریم بطری را به او می دهد و می گوید: «آقای یعقوبی از دیدتانتان خوشحال شدم». این جمله سرتتر از هر بطری آب سرد او را میخکوب می کند و شرمگین. گفت و گوی م طولانی بود. از هر دری سخن گفتیم. از شغل نجاری که مورد علاقه اش است و از کشاورزی که شاید تحت تاثیر رابینسون کروزوئه به آن علاقمند شده. از هسته های مختلف میوه ها که بارها در روزگاری کودکی کاشته و هیچ گاه رشد نکرده اند و از آخرین نوشته اش «تصویر ماه در آب». ماجرای دختری که قبل از هر اتفاقی خواب آن را می بیند. «آی سودا» که معنای آن «تصویر ماه در آب» است، نام دختری است که وسوسه نوشتن را در یعقوبی برانگیخت.

نگاه

فیلم های ایرانی در «اکووین»



جشنواره فیلم های زیست محیطی شهر «پارمو» از دوم خرداد ماه در کشور ایتالیا افتتاح شد و تا ۵ روز دیگر چهار فیلم از سینمای ایران را به روی پرده می فرستد. «ماهی ها عاشق می شوند» (علی رفیعی)، خواب خاک (سپیده فارسی)، فصل ممنوع (فریبرز کامکاری) و فیلم کوتاه «کیف یک زن» (امیر مداح) در جشنواره فیلم «اکووین» به نمایش در می آیند. این رویداد سینمایی مختص آثاری است که با موضوع محیط زیست ساخته می شوند و در بخش های آثار اجتماعی و محیطی، اکوتوریست، چشم انداز، اکواسکول و بخش ویژه فیلم های بیشتر از ۴۵ دقیقه به نمایش فیلم می پردازد. هر سال حدود ۲ هزار نفر در این رخداد فرهنگی حضور می یابند و جایزه بزرگ این جشنواره مبلغ پانزده هزار یورو است که به بهترین فیلم برگزیده هیات داوران اهدا می شود.

اصولا من با دیگران به سختی ارتباط برقرار می کنم. ارتباط های خیلی عمیق و نزدیک خیلی کم است». او تنها یک دوست صمیمی دارد، «عباس زندیاف». خودش می گوید: «اگر او کارهایم را ببیند من خیلی ناراحت می شوم». از تهران سخن به میان می آید و اینکه شهر خوبی



نیست. «اما من به خاطر اینکه چیزهایی را که دوست دارم، در تهران هست، این شهر را هم دوست دارم». یعقوبی می گوید که اگر شرایطی فراهم شود، اولین نفری است که از تهران می رود. به کودکی هایش سر زدن، بهانه ای می شود تا از پدرش بگوید و اولین کتاب هایی که خوانده. تنها گوشه ای دنج، کنار کارگاه باروت سازی پدرش نشسته و کتابی در دست دارد. او فرار است هر بیست دقیقه یک بار به سراغ چاله های پر از ذغال و گورگرد برود و آنها را هم بزند. در

این فاصله چه چیز بهتر از کتاب خواندن و به تدریج با رابینسون کروزوئه انس گرفتن. سال دوم راهنمایی بود و در یکی از روزهای گرم و شرجی تابستان شمال، برای اولین بار رابینسون را می بیند، به هیات کتابی. «از چه چیز کتاب خوشتان آمد؟» «ساخت دنیایی در تنهایی. مثلا ناگزیر بودن از درست کردن آتش. غذا درست کردن. خانه ساختن و البته تنهایی حسرت برانگیزش... رابینسون کروزوئه خیلی زود قهرمان زندگی ام شد. سوپرمن جهان من. بطوری که اگر فیلمی یا داستانی براساس آن ساخته

و مهم. «نه اصلا فکر نمی کردم. اگرچه امید نداشتم. اما علاقه ام به تئاتر همیشه دلگرم می کرد. من قبل از سال ۶۷، حتی تعداد تئاترهایی که دیده بودم اندک بود. اما از بچگی علاقه زیادی به نوشتن داشتم. البته هیچ وقت فکر نمی کردم که نمایشنامه نویسی شوم همیشه تصورم این بود، یک روز رمان نویسی می شوم. چرا که رمان را دوست دارم». سکوت بعد از هر

جمله اش، می توانست آنچه را که یعقوبی نمی گوید، بیان کند. «یعنی این میل مفرط به نوشتن... یعقوبی بی قیدانه سئوالم را قطع کرد. «اصلا من به این دلیل وارد تئاتر شدم که بنویسم. نه اینکه بازی کنم. اما با بازیگری شروع کردم. چرا که مدام به خودم می گفتم کسی که بازیگری صحنه نکرده، چطور می تواند خوب بنویسد. همیشه از بازیگری خوشم می آمد. بعدها هم کارگردانی کردم. البته فقط به خاطر نوشتن بوده. هنوز هم کارگردانی می کنم به خاطر اینکه بنویسم». لذت بخش است با کسی به گفت و گو بنشیننی که آماده هرگونه پرسشی باشد. صحبت از بهترین نویسنده در حیطه ادبیات به میان می آید. «من هیچ وقت به بهترین معتقد نبوده ام». اما «میلان کوندرا» و «مارو ووارگاس یوسا» را خیلی دوست دارد. نوبت که به ایرانی ها می رسد، نگاهش به «دولت آبادی» است و «جلال آل احمد» و «صادق چوبک» اما در این میان «غلامحسین ساعدی» جایگاه ویژه ای دارد. آیا بهترین است؟! نه.

اوجان فورد نیست

«خیلی دنیای کوچکی دار!» وقتی که یعقوبی از روابط کم اش با آدم های پرامونش می گوید، طبیعی است که این جمله گفته شود و بعد هم او پاسخ بدهد: «بله، داشت. تنها چیزی که با ظاهرش هماهنگی نداشت، عینک دور فلزی گرد و ریزش بود که به او حالت پدربزرگ زودرسی را می داد. پنجاه و نه سالگی را پشت سر گذاشته، عظیم الجثه و پراپت بود، اما آن نیروی خشونت آمیزی که بی تردید دوست داشت در اختیارش باشد، از او ساطع نبود؛ ران های بسیار باریک و پاهای بسیار لاغری داشت. بین کتاب های کهنه و موج جوان های سوربن آنقدر زنده به نظر می رسید که محال بود بتوان تصور کرد که از عمرش چهارمالی بیش نمانده است. طی لحظه ای گذرا- مثل

پشت صحنه

ارنست همینگوی به روایت گابریل گارسیا مارکز خدا حافظ، رفیق!

بلافاصله شناختمش. یک روز بارانی بهار ۱۹۵۷ بود و او با همسرش ماری ولش در بولوار سن میشل قدم می زد. از پیاده رو آن سمت خیابان به طرف باغ لوزکزامبورگ می رفت. شلوار جین بسیار کهنه و پیراهنی پیچازی پوشیده بود و کلاه بره به سر داشت. تنها



چیزی که با ظاهرش هماهنگی نداشت، عینک دور فلزی گرد و ریزش بود که به او حالت پدربزرگ زودرسی را می داد. پنجاه و نه سالگی را پشت سر گذاشته، عظیم الجثه و پراپت بود، اما آن نیروی خشونت آمیزی که بی تردید دوست داشت در اختیارش باشد، از او ساطع نبود؛ ران های بسیار باریک و پاهای بسیار لاغری داشت. بین کتاب های کهنه و موج جوان های سوربن آنقدر زنده به نظر می رسید که محال بود بتوان تصور کرد که از عمرش چهارمالی بیش نمانده است. طی لحظه ای گذرا- مثل

به آن سمت فریاد زنان گفتم: «ماگنسترو!» ارنست همینگوی پی برد که بین آن فوج دانشجو استاد دیگری نمی تواند باشد و با صدایی که کمی بچگانه بود به زبان اسپانیایی فریاد زنان گفت: «آدیووووس، امیگو!» این تنها باری بود که او را دیدم. ۱-استاد! ۲-خدا حافظ، رفیق!